

کلارا خانس
ویرانی ها
ترجمه محسن عمادی

ویرانی ها

آن پرنده که به او پریدن آموختم
و به سوی سرنوشت اش پرکشید...
خیره می شوم به آسمان
و گذر ابرهای خالی را تماشا می کنم
تنم از خاطرات تهی می شود
و دلم را از این همه چشم انتظار تهی می کنم
راز به سویی می رود
پرواز به دیگر سو
به سویی....
سرما سکوت را افزون می کند
شیره در شاخه ها
تا دریچه ی گشوده به تاریکی خاک
یخ می زند:

نور یخ زده
دشت‌ها را ویران می‌کند
زیبایی اما در تارش معلق می‌ماند
کسی آواز می‌خواند
در مکانی از رویا
کسی از ایمان نجوا می‌کند
من اما باز نمی‌شناسم
نه حتی قطره‌ی شب‌نمی را بر گلبرگ سپیده‌دم.
سایه، شنوایی‌ام را تعطیل می‌کند
دستم می‌لرزد
به سختی می‌تواند
نشانه‌ی عشق را
بر برف رسم کند
چرا دستم را در دست
نمی‌گیری
و آن را به نشانه بر نمی‌گردانی؟
این‌جا کاغذ سیاهی هست
که چشم‌انتظار انفجار لمس تن‌های ماست
تا در آتش روح شعله‌ور شود
حالا تمام اعداد تاریکند

تمام کلمات پلک‌های خود را بسته‌اند
چرا که راز به راه خود می‌رود
به دیگر سو
و تاریکی
چون رودی وسیع می‌شود
بگو به پرنده که بازگردد
بگو که پری قهوه‌ای بر لبه‌ی پنجره به‌جا بگذارد
تا بدانم که هنوز امکان بازگشتی هست
تا مرا از مهر تن‌پوشی کند
پیش از آن‌که مه
جشن فراموشی را آغاز کند.
شاعر نگاهی به آسمان کرد و گفت
ستاره‌ی صبح در تو حلول کرده‌است و
گهواره‌ی کشتی‌ها در تنگه می‌جنبند
در تعقیب نزول نور
و من دور می‌شدم
به ضرب‌آهنگ آب
به سوی سپیده
و سپیده‌دم مرا به خود گره می‌زد
شعله بر می‌کشیدند

آب‌ها و آسمان‌ها
و راز، سفیدی بود
واژه‌ی دیگری در کار نبود
سفیدی و سیاهی
در من لانه کردند
و من به رویای فنا درآمدم
به عشق و فنا
عشق و فنا
فنا
و از خود می‌پرسم از جنبش‌اش
وقتی عشق
مستغرق جاذبه
دیگر دستش به مرزها نمی‌رسد
فنا خاموش
تا باد یا آتش
دوباره بجنبند و
نفس حرکت آغاز کند
تا نخستین حرف صدا دار به راه‌افتد.
لرزشی تا
زمان و فضا را تعریف کند

«همین جا»یی که خود را لمس می‌کند
و جهان پیش‌بینی شده‌ی
آن‌چه تلفظ نمی‌تواند.
ولی «این جا» در ابهام به چشم‌هایمان پیشکش شده‌است
هر فاصله‌ای
افیون در خود خزیدن را
در مغاک پنهان بی‌گریز می‌پاشد
دیوارهای بلند جدایی را
توده‌ی فزاینده‌ی آتش‌ها و جانیان را
کشتگان و کشتارها را.
جذامیان‌اند افلاک و
قشر خاک.
و انگشتان شیطان زخم‌های باز را می‌کاوند
تا درد را از نو زنده‌کنند
شاید پرنده به دعوت نور پاسخی دهد
شاید او در پی امواج نخستین می‌پرد.
امان از دست دزد
که سفیدی را ربود
و آن را بر ساقه‌ی گندم‌ها نهاد
هیچ با خود فکر نکرد که کلاغ‌ها

خورشید را رقصی آیینی سر خواهند کرد
تا آن را به خون بشوید و
درآنی کرکس‌ها سر می‌کشند
و تمامی دشت
با ردایی نیلگون
به سوی مصلوب‌کردنش به پیش خواهد رفت.
و انابیس خاموش شد
و در را بست
و سروها در برکه لرزیدند
سیاهم اما زیبایم
سیاهم
اما نه به سیاهی
اعداد تاریک
که روح شیشه‌ای شفاف است
لیوانی
برای آب فرشتگان
از عدم‌تعلق محض
حتی مثل و کلمه را
را گم کرده‌است
بگذار که آن‌که می‌رود، برود

و در آغوش بگیر آن را که نزدیک می شود
سروش چنین می خواند
حالا که فلک جبار
سراسر گنبد مشرق را اشغال می کند
و لحظه فرا می رسد
وقتی که جنبش مبهم است
رفتن و آمدن
دو سیمای یک چهره اند
ولی رسوبات مانده در ته دل چه می گویند ؟
هر سکوتی یک تیر است
در برج ناقوس
ساعت مراسم گردن زنی طنین می اندازد
و کنده های اعدام دامن می زنند
به زمین لرزه و جابجایی خاک.
و برده، خداوندگار است و
اهریمن
بیرق دروغ را بالا می برد
آب را کد نزدیک می شود
سکون متلاطم
حتی اگر خون جاری شود

و باد برگ‌های خشک را گرد می‌آورد
و در گوشه‌ای از خیال
کسی می‌خواند
و درد، اعداد تاریک را درهم می‌آمیزد
اینجا بودن، خاموش بودن است
پیه‌سوز

دیگر نمی‌داند که برای که شب زنده‌داری می‌کند
و شب از پس شب، رنگ‌پریده‌تر می‌شود
و سقوط خود را انتظار می‌کشد
و شعله‌ی آخرین را.
روشن‌نگه‌داشتن چراغ
در کوری کامل
چرا که طلب، ایمان است.
رهاکردن عطر گل‌های سرخ
و پراکندنش...
بگذار موجی در آید
زمین‌لرزه‌ای
فروریختنی
لرزشی که دید را جابه‌جا می‌کند
باشد که جهان پیشین از نو خلق نشود

باشد که دیگر گنبد‌های شیشه‌ای بیشتری طالع نشوند
جمع کنید اجساد را و به خاک بسپارید
و هر آن‌جا که قلعه‌ها بودند
درخت بکارید
درختانی در ویرانه‌ها
درختانی در سرزمین‌های عقیم
درختانی در صحرای سینه
برای جذب باران
درختانی در خاطره‌ها
که از پرندگان و از پرواز لبریز شوند.
نوعروس به خانه‌ی مرد در می‌آید و
بوس و کنار تا سحر می‌پاید
و گیسوی طلایی‌اش
رشته‌هایی طلایی هستند شناور در آبی
و قید و بندی به زندگی را می‌گسترانند
و آن را به ستوه در می‌آورند
چرا که تمامی مراسم جشن
به تاخیر افتادند.
تمامی مراحل
سیرت خود از کف دادند

تا به وظایف و حقوق بدل شوند
و رشته‌های طلایی
در درزها رخنه می‌کنند و
و آن موهبت پنهان را از آن خود می‌کنند
و نوعروس راز را در صندوقی
نگه می‌دارد
و کلید را گم می‌کند
و خود را هم در تاریکی.
در دوردست‌ها آب آرام می‌گیرد
گل نیلوفر سکوت را به بر می‌گیرد
سروش می‌خواند:
بر دریاچه
رعد پرسه می‌زند
نوعروس
و به اتکای ابدیت
انسان فانیان را مرور می‌کند
هیچ مطلوب است
هیچ همان جایی هست
که مناسب اوست
در دوردست‌ها، زیر بیدهای مجنون

یاقوتی بنفش که رنگ اندوهش را
به خود می‌گیرد
سنگ
تغییر را می‌پذیرد
بنفش مصلوب با درخشش‌ها
آب چاهی است که تمامی ندارد
سکون، استواری است و
و آب زلال بی‌پایان.
بگذار هر که می‌خواهد بنوشد
بباید آن‌که در حال آمدن است
چه مغرور و بخت‌یار است این آب
که هیچ‌کس از آن سیر نمی‌شود
رعد نمی‌رسد
باد به ژرفاهای خویش دست نمی‌یابد
آوار بیرون
به آرامش او راه ندارد
چنان محرمانه
گویی راز
و چنان روشن گویی هوا
و ظریف

تا مرز ناپیدایی
نه سنگ بر سر سنگ
نه رود در بسترش
و نه کوه بی حرکت:
هر چیزی
ویرانی‌اش را در خود دارد
و بقایای منفصل در خاکسترها باقی خواهند ماند
و راز زندانی می‌ماند
اعداد تاریک
غلیظتر می‌شوند
پیوستگی در کارزاری با سایه می‌ستیزد
نگاه یگانه‌ای
که از چشم‌ها می‌گذرد
از تنها چشم فرزانی
جیوه‌ی پاک را می‌جوید
آنجا که فقط چراغ پایداری می‌کند.
آزادی، جهالت است
فلاکتی است، گداوار.
اما آب استواری‌اش را حفظ می‌کند
و آرامش

چیزی است بی‌زمان و بی‌مکان
هم‌آورد نسخ.

تعلیقی چهره‌به‌چهره‌ی سبزی جوانه‌ها

تا برود آن‌که می‌رود

تا بیاید آن‌که می‌آید

با پرنده بگو که

در دل من

فقط درختان هستند.